ده فریاد

مجموعهٔ ده پارهٔ شعر

از طاهر مصفا

ده فریاد

مجموعهٔ ده پاره شعر

مظاهر مصفا

از این کتاب یکهزار نسخه روی کاغذ ۱۰۰ گرمی
بسرمایه کتابخانه ابن سینا در اسفند ۱۳۴۰
در مطبعهٔ آتش طبع گردیده است

فهرست

« پنجمین مجموعهٔ شعر خود را بآستان رفیع »

« پدر فرزانه‌ام تقدیم می کنم »

« زمستان ۱۳۴۰ »

م – م

بنام خدای دانا و توانا

یك پیرهن

۱

یکی پرسید از آن یك پیرهن مرد
که تو خواهی چه بایك پیرهن کرد
بدو گفت از سر درد این سخن را
نبینی از چه این دو پیرهن را
یکی پیراهن اینك بر تن من
دگر بر جانم این پیراهن تن
چو خواهم‌شست وشو کردن تنم‌را
ز تن بیرون کنم پیراهنم را
چوقصد شست وشوی‌جان کنم‌من
زجان بیرون کنم پیراهن تن

***

دریغا کـار آن بـی چاره مـردم
که هـر آنند در پیراهنی گـم
من از دو پیرهن رنجم فـزونست
فزون پیراهنان را حـال چونست

۱۸ر۱۰ر۴۰

مرگ مهر

۲

خورشید مرد و ظلمت دیوانه شد پدید
شب پردهٔ سیاه بروی جهان کشید
چوپان خسته گله شتابان بر اندو رفت
گرگ از قفا نیامده گله بده رسید

تاریك گشت دامن صحرا و کوه و دشت

افزود بیم رهرو و ره گشت نا پدید

گم کرده راه و بیم زده مرد خسته پای

راهی نیافت گر چه بهر جانبی دوید

لب تشنه می‌دوید و نمی یافت چشمه‌یی

در کام خشك ریگ بیابان همی مکید

جنبید غول وحشت و گردید آشکار

لرزید مرد و سخت دل اندر برش تپید

چهره بخست و وای بر آورد از جگر

مجروح کرد سینه و جامه بتن درید

دندان بپشت دست‌فرو بردوخون فشاند

دردش فزود و از بن دندان جگر گزید

در آن سکوت مرگ شبانگاه جز خدای
کس ناله های سینهٔ او را نمی شنید
شیر سیاه گردن شب پنجه باز کرد
در نای مرد ناخن مرگش فرو خلید
دیده ببست مرد زرخسار زندگی
از پا فتاد و ماند بجا سرد و نا امید
افتاد و رفت از تن او گرمی حیات
چندان که مرغ جانش گفتی ز تن پرید

* * *

شد ناگه از کرانهٔ دریای واژگون
پیدا یکی ستاره فشان کشتی سپید
ابر سیاه از رخ مه پرده بر گرفت
مهتاب رهنمای صفا بخش بر دمید
بر چهر مرد خفته بتابید و نرم نرم
گرد ملال از رخ او بر پراگنید

از تـاب ماه پیکر خسته تـوان گـرفت

دیده گشود و جلـوهٔ زیبای مـاه دیـد

از شوق سر نـهاد بـدامـان مـاهتاب

و زمهر مـاه جـان و تنش از بـلا رهید

از یـاد بـرد انـده خورشید مـرده را

پیوند خویش بـا همه انـدوه هـا برید

***

ای روی تو برنگ بـه از ماه و مـاهتاب

وی مـوی تو ببوی به ازمشك ومشك بید

آن مه تـوی کـه راه نمای رهـم شدی

خورشید مـرده آنکـه بمن دیو برگزید

و آن مرد خسته‌پای منم من همان که دوش
در دامـن مـحبت پـاک تــو آرمـید

۲۷خرداد ۱۳۳۵

***

ماه از رویت زیبا تر نه

سرواز قدت رعنا تر نه

عشق از عشقت بالاتر نه

عاشق از من رسوا تر نه

دارم غم تو دنیا دنیا

ریزد اشکم دریا دریا

ای برده دل غمدیدهٔ من

ای دزد دل دزدیدهٔ من

ای مردمك دو دیدهٔ من

بشنو سخن نشنیدهٔ من

گرمی ندهی تسکین دل من

باز آر و بده مسکین دل من

غم در دل مـن آه انگیـزد

خون دلم از مـژگان ریـزد

آهـم گر بـا اشك آمیـزد

غـوغـا گردد توفان خیزد

دریـا بینـی صحرا گـردد

صحـرا بینی دریـا گـردد

با من یـارم بیگـانه شده

دل زاندوهش دیوانه شده

کاشانـهٔ من ویرانـه شده

ویرانـه مرا کاشانه شده

خیزد وای نـای از دل مـن

وای از دل من وای از دل‌من

پرشد دل من ازخون جگـر
ساقی ساقی پر کن ساغر
دیوانه شدم پـر کن پـر تر
جامی دیگـر جامـی دیگـر

دوری زمی وساغر چه کنی
قول زاهـد باور چـه کنی

قـول زاهـد بـاور نکنـم
یك ره کـردم دیگـر نکنم
تا خاك سیه بـر سر نکنم
دوری ز مـی و ساغر نکنم

ساقی ساقی پر کن ساغر
دیوانه شدم پر کـن پرتر

هم پیمـان بـا پیمانه منم

از دین و خرد بیگانـه منم

در شیدایـی افسانـه منم

دیـوانـه منم دیوانـه منم

ای ساقی مـن پیمانـه بده

درمـان دل دیـوانـه بده

این سوختهٔ شیدا دل مـن

غوغا گر پـر غوغـا دل من

دیوانهٔ بی پـروا دل مـن

رسوا دل من رسوا دل من

تا خـوب مرا رسوا نکنـد

از رسوایـی پـروا نکنـد

۱۳۲۸

٤

* * *

آن خامه که بنوشت هجای تو شکستم
وان دست که بدکرد بجای تو شکستم
آن شیشه که سرمایهٔ مغروری من بود
بردم بسر خویش و بپای تو شکستم

گر عهد تو بشکستن من بود من امروز

تا خلق بدانند وفای تو شکستم

سد خانه بپا کردم و از پای درافتاد

زان روز که خشتی زبنای تو شکستم

بر بی پری من چه زنی خندهٔ تحقیر

آخر نه پر خود بهوای تو شکستم

حاجت بکمان نیست که من قامت چون تیر

ناگشته رها تیر بلای تو شکستم

لطفی که من این پیکر ستخوانی خود را

در آرزوی مهر همای تو شکستم

از لای می عاطفتم بخش که من پای

در پای خم مهر و ولای تو شکستم

بر خاک فکندی چو یکی خارم و از قهر
هشتی بسرم پـای و بپای تو شکستم

پائیز ۱۳۴۰

راز نگفته

٥

در تنگنـــای دل رازی نهفتـــه ام
ویـــن راز را بکس جز دل نگفته ام
زین راز سر بمهـــر حرفی نشانه یی
نه دیده ام نه هیچ ازکس شنفته ام

***

فردای جانشکر کین نیم مـرده را

آغاز مردن است پایان زندگی ست

وین نیست‌گشته راا ندربسیط خاك

جز خاك مرده‌یی دیگـرنشانه نیست

آید بسوی من گریان و عــذر خواه

یاری کــه چشم من بی‌اوبسی‌گریست

دانیدآن زمان کان دوست مرده را

نام‌ونشانه چیست وآنجامزارکیست

***

در زیر آن درخت بر روی آن مزار

من بودم و دلــی نالان و بــی قرار

وندر کنـــار من بـــود آشنای مـــن

بـــا موی تابـــدار بـــا روی شرمسار

وز شرم چادری بر سر کشیده بود

کم رنگ ونیلگون کوتاه ودانه دار

***

نزدیـــك دست مـــن پائین پـــای او

خاموش و بی نوا تنگی فتاده بود

با پهلویی سیاه با سینه‌یـــی سپید

با گردنـــی بلند با دسته یـــی کبود

***

تنگی که دید وگفت زیبا ودل رباست

گفتم خوش‌ست گفت من برگزیدمش

تنگی که آشنا چون او ندیده بـود
تنگی که گاه ظهر آنگه که دیدمش
دربین تنگ ها چون دید با خوشی
گفت این به ازهمه‌ست گفتم خریدمش

***

مـن دردو چشم او اودر نگـاه من
در جست وجوی راز جوینـدهٔ نیاز
پویا و راز جوی شوخ و نیاز جوی
از من نگاه تند زو چشم عشوه ساز

***

آخر نگاه من بر دوست چیـره شد
از آتش دلش سر زد زبانـه یـی

وز بعد چند آه ازچشم راز گـوی
اشکی فشاندو خواندبرمن‌فسانه‌یی
مـن راز یافته مغـرور و کامگـار
او داده سرز عشق دلکش ترانه یـی

***

چشمش‌سرشك‌بارلعلش‌فسانه‌گوی
سرتا بپای او جوش و خروش بود
چشمم بچشم او گـوشم بحـرف او
سر تابپای من‌یك چشم وگوش بود

***

ناگه گرفته شد در کـام او زبـان
شد ناتوان زبان خوشیده ماند کام
لب بسته از سخن لرزان وخشمگین
برجای ماندو ماند افسانه ناتمـام

***

ناگــه چو آتشی در خشك نیستان
لرزید وسر کشید جنبیدوجان‌گرفت
برخاست ازبرم تند ازبرم گریخت
گفتم.... و بعد سختم زبان گرفت
از ژرفنای دل اشکــی نگار جـــوی
سربرکشید ودست برمژگان گرفت
آمد بچشم وتند بر روی من دویـــد
چون من بدین‌گمان کوراتوان‌گرفت

***

او رفته بود واشك بردامنم نشست
غمگین وناامید دلخون وخسته پای
در زیر آن درخت بر روی آن مزار
من ماندم و دلــی سرداده وای وای

***

وندر کنار من نزدیك جای او

خاموش و بی‌نوا تنگی فتاده بود

با پهلویی سیاه با سینه‌یی سپید

با گردنی بلند با دسته‌یی کبود

***

آن آشنا که بود حرفی نگفتنی‌ست

وآنجا مزار کیست رازی نهفتنی‌ست

شرحش زمن مخواه کز یاد برده ام

افسانه‌اش مپرس کان ناشنفتنی‌ست

سوزیست در جگر دردیست بر دلم

سوزم نهفتنی ست دردم نگفتنی‌ست

***

ازراز های عشق وز قصه های عمر

در بحر خون دل این در نسفته به

این داستان درد این درد جانشکر

وین رنج پایدار با کس نگفته به

این مهرسینه سوزوین رازسربمهر

تا واپسین نفس در دل نهفته به

***

فردای جانشکر کین نیم مرده را

آغاز مردنست پایان زندگی ست

وین نیست‌گشته را اندربسیط خاك

جزخاك مرده‌یی دیگر نشانه نیست

آید بسوی من گریان و عذر خواه

یاری که چشم من بی‌اوبسی گریست

دانید آن زمان کان دوست مرده را

نام و نشانه چیست و آنجا مزار کیست

۱۷ خرداد ۱۳۳۴

بسوك رنجی
٦

ای بسته شام بار سفر مقصدت کجاست
واحسرتا رسید سحر مقصدت کجاست
از کار دوست بی خبری مـی کشد مرا
آخر بگوچه بود خبر مقصدت کجــاست
آخر نه راز دار تـوم این زمـن مپوش
داری هوای کیست بسر مقصدت کجاست
بزم صفای همنفسان گرمی ازتو داشت
ای کرده عزم بزم دگر مقصدت کجاست
دانسته ام ز شاد وشتابان گـذشتنت
دانسته‌یی درست مگر مقصدت کجاست

ای من فـدای رفتن و آن زود رفتنت
فارغ ز رنج بوده و نـا بـود رفتنت

تو رفتی و مرا بغم اندر گذاشتی

داغ فراق بردل من برگـذاشتی

بودی صفای بزم هنرمند مردمان

بردی صفا وبزم مکدر گـذاشتی

سیم‌وزرت نبودو نماندی ولی‌بجای

ازشعر سدسفینۀ گوهر گذاشتی

ماندی اگر بجای عزیزان ناتـوان

نوباوگان طبع توانگـر گذاشتی

دیگر حدیث عالم دیگر نمـی کنی

اکنون که پا بعالم دیگر گذاشتی

والا شدی بعـالـم بـالا شتافتی

رفتی بسوی درگـه مـولا شتافتـی

رفتی و ماندیم که ترا مرثیت‌کنم
ترتیب کار مرثیت و تعزیت کنم

من‌سوکوارمرگ‌تو‌م تسلیت‌مراست
جز خویش‌رابگوی کراتسلیت‌کنم

تو نکته‌سنج‌وشاعرو نقادوحرف‌گیر
در حیرتم چگونه ترا مرثیت کنم

بایدکه تاپسند توگردد بسال ها
فرزندکان طبع ببر تـربیت کنـم

رفتی گشاده روی شنیدم ندانمت
خود تعزیت نویسم یا تهنیت کنم

ای پادشاه ملك سخن گـوچه گویمت

ای نور هر دو دیدهٔ من گو چه گویمت

ازاین دیار می‌روی وزود می روی

بربسته بار می‌روی وزود می‌روی

ترك حبیب می کنی و زود می کنی

از کوی یار می روی وزود می‌روی

راز نهان نهفته نگفته بدوستان

بهر چکار می‌روی وزود می روی

بلبل صلای گل نزده گل نیامـده

پیش ازبهار می‌روی وزودمی‌روی

شادی‌کنان‌زدارجهان‌سوی‌دارمرگ

منصوروار می‌روی وزود می‌روی

لختی بمان بجای کـه ما نیز می رسیم

تنها مرو بیای که ما نیز مـی رسیم

رنجی مرو بیا که خدا حافظی کنم

لختی بپای تا که خدا حافظی کنیم

بگشا یکی بسوی من آغوش پر زمهر

ای یار با صفا که خدا حافظی کنیم

هاواپسین دم است شتابان مروبپای

یك دم خدای را که خدا حافظی کنیم

دیدار آخرست یکی دیده باز کن

بر روی آشنا که خدا حافظی کنیم

باور نمی کنیم که جلاد روزگار

فرصت دهد بما که خدا حافظی کنیم

ای بسته بار آخرت این بار آخرست

بگشای هر دو دیده که‌دیدار آخرست

آن بــی وفــا منم کــه نیامد بــدیدنت

آن بــی صفا منم کــه نیامد بدیدنت

آن آشنای غــافــل بیگانــه خوی تــو

ای آشنا منم کـــه نیامــد بــدیدنت

آن قدر ناشناس نــدانسته در حیات

قدر تــرا منم کــه نیامــد بــدیدنت

آن‌شرمسار روی‌تو بی تودرین جهــان

مانــده بجا منم کــه نیامــد بدیدنت

آن نا تمــام مهــر نبرده بسر تمــام

عهــد تــرا منم کــه نیامــد بدیدنت

شرمم کشد که از تو عیادت نکرده‌ام

با پرسشی زحال تو شادت نکرده‌ام



چون او علـی شناس نیامـد براستی
عمری دم از ولای علـی زد بـراستی
با هر که رفت و آمد هر جا بهر طریق
رفت از در محبت و آمـد بـراستی
سنجیدمش بهر صفتی نیك دیـدمش
در او نبود یـك صفت بد بـراستی
از خوبی و حلاوت شعرش چـه گویمت
بهتر ز شهد بـود و تبر زد بـراستی
گویم اگر که صائب ایـن روزگار بود
اغراق نیست یـاوه نباشد بـراستی
ناراست نیست گویم اگر در زمان مـا
چون او کسی غـزل نسراید براستی

در شعر بی قرین وبدل بود بی گمان

صاحب قران ملك غزل بـود بی گمان

هر روز وشب حدیث لبش بود یاعلی

پیوسته ورد روز و شبش بود یا علی

بی‌شوروسوزوجذبه‌ندیدم چودیدمش

عشق و ولای تـو سببش بود یـا علی

بـی تاب و تب نیافتم او را و یـافتم

شوق تـو راز تاب و تبش بـود یاعلی

نقشت بکـار گـاه دل درد پـرورش

مهرت بجان ملتهبش بـود یـا علـی

یاد تولحظه‌لحظه بدل‌داشت روزوشب

نام تـو دم بـدم بلبش بـود یـاعلی

اکنون درو بچشم عنایت نگـاه کـن

لطفی بدان گدای خود ای پادشاه کـن

۱۳۳۹ر۱۲ر۶

از قصیده‌یی

۷

تبریك و درود دست خود این چامه نه مدح ست
هشدار مرا شاعر مداح نگیری
شعری ست که شاگرد فرستاده باستاد
تا قافیه سنجی کند از راه بصیری

***

بـــا خوی پلنگم مـــن و با خصلت شیرم
وین از دگـــران پرس گراز من نپذیـــری

دورست فرو مـــایـــگی از خـــوی پلنگـــی
زشت‌ست‌زبون فطرتی ازخصلت شیری

با آنکه زمانه ست زبـــون پرور و ناکس
من نیستم آن‌کس کـــه دهم تن بحقیـــری

روبـــاه سیه تـــکیه زد ار بر خـــز ادکـــن
من شیرم‌و خشنودم ازین فرش حصیری

منت نبـــرم از کس گرزآنـــکه همه عمـــر
سازم بهمین لقمهٔ خور تـــا کـــه نمیری

آنم که دراین عصرو زمان با همه سختی
« از همت عـــالی نـــدهـــم تـــن بامیری »

این فخر مرا بس که بچشم همه امروز
فردم بجسوری و فریدم بدلیری
آوازهٔ آزادگی و دانش و فضلم
دیری ست که بگذشته برازچرخ اثیری
امروز مرا اهل سخن نیك شناسند
درفطنت و پر مایگی ونیکو ویری
گو یك دو سه نادان نشناسند مرا قدر
گو بی خبر افتند ازین مایه خبیری
در کار دبیری بسی استادم و استاد
چون من نبود یك تن در کار دبیری
در مدرسه با درس پرافسون محبت
صنعت کنم آن گونه‌که فرمود نظیری
با زمزمهٔ مهر برم جمعه بمکتب
بس طفل گریزنده بسد مهر پذیری

بس خواندم و از بس که نوشتم بشب و روز
هم دیدهٔ روشن شد و هم قامت تیری

آن روشن شد تیره و این تیر کمانی
من ماندم و درماندگی و رنج و عسیری

با این همه دارند بمن بر تری امروز
هر طفل دبستانی و هر کودك شیری

خوردند همه مردم بی مایه کلوچه
آری بود این معنی بی مایه فطیری

بس یاوه شنیدم من و بس زشتی دیدم
شادم بگران گوشی و خرم بضریری

بسیار اگر چند که هشیار و هژیرم
چه سود زهشیاری من بود و هژیری

دارم سپس این همه پاداری و کوشش
دست تهی و چشم تر و چهرهٔ زیری

اینست همه حاصل استاد معلم
خون دل و رنج تن و حرمان و فقیری

خون جگرم می خورد این‌خامه شب و روز
از بهر کفی آب و لبی نان شعیری

گر من یرقانی نیم‌از غصه‌بگو چیست
ای مرد طبیب آخر این روی زریری

هان ای غم تو اندك و شادیت فزون باد
کشتند مرا این زکمی آن زکثیری

زود آی وبدرمان دلم کوش که ترسم
دیر آیی و یك سان شودم زودی و دیری

از پای در افتاده ام ای قافله سالار
بالله شوم از دست گرم دست نگیری

***

ایـن ست مرا حـال بهنگـام جـوانـی
تا خود چه کند بـا مـن هنگامهٔ پیـری
با گـریه همی گویم هر شب که سحرگاه
روی فلـك از نالـهٔ من گـردد قیـری
اینست اگـر زندگی ای مرگ خـدا را
از گـردن مـن باز کـن این بند اسیری

۱۳۳۷/۶/۹

بسوك دهخدا

۸

چو من دیده گر داشتی تا بگرید
سزد گر بسوك تو دنیا بگرید
سزد مادر میهن از ماتم تو
چو من گرز هر دیده دریا بگرید

بگریـم که در مرگ مردان دانـا

همه دیـدهٔ مـرد دانـا بـگـرید

بگـریم کـه در مـاتـم پیر دانش

هـمه دانشی مـرد بـرنا بگریـد

تن مـن بسوك تو چون شمع محفل

سرا پا بسوزد سرا پـا بـگریـد

جهان سوکوار ست و در ماتم تـو

همه ابـر بر چرخ مینا بـگریـد

بسوك تو در آسمان ها تـو گویی

کـه فرزند مریـم مسیحـا بگرید

***

جهانا چه بد گوهر و بد نهادی
که داغی دگر بر دل من نهادی
در شادمانی یکی بود و بستی
هزاران در غم بر ویم گشادی
سراسر فریبی سراپا دروغی
همه ریب و رنگی و جمله فسادی
سرابی نیی چشمه زهر و فریبی
غروبی برخ چند اگر بامدادی
همه ننگ و پستی زسر تا بپایی
همه عیب و زشتی زپا تا چکادی
چرا بردی آن پاك فرزند بخرد
که چون او یکی نیز هرگز نزادی
بجای گرانمایه گنجی که بردی
بگو ای فرومایه آخر چه دادی

***

مگو مرد آن مــرد دانــا نمیــرد
خــدای هنــر هیچ زیرا نمیــرد
بود معنی گشته عــاری ز صورت
مگو مــرد زیــرا که معنــا نمیرد
چراغی که افروخته شد بـدانش
بری گــر بتوفنده دریــا نمیــرد
سرای سخن کــاخ علم و هنر را
کسـ ی‌کین چنین‌کــرد برپا نمیرد
کسی جــان دمد درتن لفظ مرده
مسیحاست بــالله مسیحا نمیــرد
شنیدم کـــه مرد سخن ور بگیتی
نمیــرد سخن هــای او تــا نمیرد

نمیرد سخن های استاد هرگز
خداوند او نیز اصلا نمیرد

***

بزرگا ادیبا کجا می گریزی
نکرده نظر بر قفا می گریزی
نبرده ثمر هیچ از کشتهٔ خود
کهن باغبانا کجا می گریزی
دراز است وتاریك وپر بیم‌راهت
چنین چون شتابان چرا می‌گریزی
چه سر مست و بی اعتنا می‌شتابی
چه سرمست وبی اعتنا می گریزی
شبانا بمانده چرا گاه گیتی
برین گلهٔ خوش چرا می گریزی

چو فرمان فرمان روایا فتستی
بنزدیك فرمان روا می گریزی
فسردستی از رنج بی همزبانی
کزین غربت بیم زا می گریزی
زیاران بیگانه از مهربانی
سوی مهربان آشنا می گریزی
زبس زحمت اژدها گنج دانش
بیفگنده بر اژدها می گریزی
ازین تنگنا جای حد و نهایت
ببی حد و بی انتها می گریزی
چوخواهی شدآسوده ازبیم دزدان
بدزدان فگنده ردا می گریزی

***

گریز تو خوش باد کز دیو مردم
سوی درگه کبریـا می گریـزی
گریز توخوش بادکز جورغولان
بدرگـاه لطف خدا می گـریزی
گریز توخوش بادکای مرد دانـا
زنا مردم بـی وفـا می گریزی
گریز توخوش باد ای مرد زیرك
که زین دامگاه بلا می گریـزی

***

خوشاتوکه‌جان‌برده ازجسم‌فانی
بقدسی سرای بقـا می‌گـریزی
خوشا توکه ای پارسا مرد بخرد
ازین قوم ناپارسا می گریـزی

خوشا تو که زین غرچگان مخنث

بر حیدر و مصطفا می گریــزی

اسفند ۱۳۳۴

٩

***

لرزان وخموش و حسرت انگیز
رخشنده و گرم و دامـن آرای
یـاد آور رنـج دورهٔ هجـر
چون قافلهٔ خوشی سبك پـای

***

لغزنده و خوش چو پرتو ماه
غمگین چو غروب بی پناهان
یاد آور شوق دورهٔ وصل
فرخنده چو بامداد شاهان

***

عاشق کش ودلگداز و سوزان
رسوا کن وشوخ و راز گستر
فرخنده تر از ستارهٔ صبح
ارزنده تر از هزار گوهر

***

تابنده و دل ربا چو شبنم
شویندهٔ گرد از رخ گل

روشن کن دیدگـــان گــل چین

افــزون کـــن اشتیاق بــلبــل

***

تــوفنده تــر از خــروش توفان

آرام تـــر از سکــوت دریـــا

افتـــاد ز چشم نــرگس دوست

یـــك قطـــرهٔ اشك ژالــه آسا

***

یك قطـــرهٔ اشك همچـــو دانـــه

افتـــاد ز چشم دلبـــر مـــن

پـــر زد بهـــوای دانـــهٔ او

مـــرغ دل زود بـــاور مـــن

یک قطرهٔ اشک باده آسا
لغزید به چشم همچو جامش
دل شیفته بر پیالهٔ چشم
من مست ز قطرهٔ مدامش

***

آن قطرهٔ اشک دیدهٔ دوست
نوشیدم و سخت دلنشین بود
شور و نمکین چو آب دریا
شهد و شکرین چو انگبین بود

***

زان دانهٔ دلکش دل انگیز
مرغ دل من بدام افتاد

صیاد که دام و دانه افکند
دیریست ز من نمی کند یاد

***

زان بادهٔ ناب مرد افکن
عمریست که بی قرار و مستم
ساقی که مرا فکند از پای
نگرفت ز روی لطف دستم

***

آن چشم سیاه فتنه انگیز
اشکی دگرم نمی فشاند
وز لطف سرشك گرم و روشن
سوز جگرم نمی نشاند

***

آن دیـدهٔ مست شوخ و فتـان
دیگـر نکنـد بمـن نگـا هـی
از آن همـه اشتیاق و امیـد
مـن مـانده ام و شب سیاهی

۱۳۲۹

کاش

۱۰

از چکامه‌یی

کاش من بنده بی وفا شدمی
یعنی‌ای‌خلق چون‌شماشدمی
کردمی وعده ها و گاه وفا
چون وفا وچو کیمیا شدمی

راه بیگانه رفتمی با خویش
تــا ببیگــانــه آشنا شدمــی
آشنا را فزود مــی بر درد
درد بیگانه را دوا شدمــی
همدمــی کردمی بهر بادی
تانه چون نای بی نــوا شدمی
خوش برقصیدمی بهرسازی
نغمه پرداز هر ادا شدمــی
بستمی عهد با فــرو مایه
مرد این عهد بی وفا شدمی
بهر زیبائی و روایی کــار
حامی زشت و ناروا شدمی

پی کـام شکم نـواله طلب
چون‌سگ‌هرزه‌هر کجا شدمی
ظالمـان را گرفتمی عـادل
عادلان را بجان بلا شدمی
بهر عیدی روان بخانهٔ دیو
عیـد با دفتر ثنا شدمـی
آفت مردمـی بـلای شرف
دشمـن رادی و صفا شدمـی
رذل وبی آبروی و بی آزرم
پست وبی شرم وبی‌حیا شدمی
بستمی‌کام ازستایش خوب
مدح بدرا زبان گشا شدمی

سودمــی سر بــآستان خسان

آستان بوس هرسراشدمی

خواندمی مدح بهر مشتی خــاك

هرخسی راو خاك پاشدمی

دیدمی ظلم دیو و تن زدمی

بلکه بادیو همصد ا شدمی...

برصمد پشت‌کرده روبصنم

شمن آسا بالتجا شدمی . . .

***

گر توانستمی چنان کردن

اینچنین ناتوان چرا شدمی

گفتم این ها ز راه طیبت و طنز
مگر از غم دمی رها شدمی
نیست بادم‌زدهر نام و نشان
گر بدین گونه ای خـدا شدمـی

۱۳۴۰

معنی چند واژه

اثیر ـ بفتح اول : کرهٔ آتشین،
کرهٔ اعلا

ادکن ـ بفتح اول و سوم وسکون
دوم : مایل بسیاه

بسیط ـ بفتح اول : گسترده و
فراخ

تبرزد ـ نبات

تن زدن ـ خاموش بودن ،صبر
کردن

چکاد ـ بفتح اول : بالای سر و
پیشانی ، قلهٔ کوه

معنی چند واژه

حرف گیر ـ عیب گیر

خوشیده ـ خشنک شده

زویر ـ بفتح اول : گیاهی است
زردرنگ برگ زردچوبه را نیز گفته‌اند

زیر ـ گیاهی است زرد وباریك

شمن ـ بفتح اول و دوم : بت ـ
پرست

صنم ـ بفتح اول و دوم : بت

معنی چند واژه

ضریر ـ بفتح اول : نا بینا

طنز ـ بفتح اول و سکون دوم : مسخره و افسوس

طیبت ـ مزاح و هزل

عسیر ـ بفتح‌اول : تنگ دل و غمگین

غرچه ـ بفتح اول :نامرد ومخنث

مخنث ـ نا مرد .

معنی چند واژه

مدام ـ بضم اول : باده

مشك بید ـ بید مشك

نواله ـ بفتح اول : توشه ، لقمه

ویر ـ هوش ، ادراك ، یاد گیری و حفظ

هژیر ـ بضم اول: پسندیده ، چابك ، هوشیار

از همین گوینده

توفان خشم شامل چهل چکامه

زمستان ۱۳۳٤

شب های شیراز شامل بیست ویک

پاره شعر زمستان ۱۳۳۷

سی پاره شامل سی قطعی شعر

بهار ۱۳٤۰

سی سخن شامل سی قطعه شعر

پائیز ۱۳٤۰

منتشر شده‌است

